



نویسنده: کریسٹف لٹون
مترجم: منیژہ اسلامبولچی



۱

آن روز جمعه پدرم تصمیم گرفت که یکر است برویم خانه‌ی بیلاقی.

ماهی دو بار می‌آید دنبال من تا شنبه صبح برای تعطیلات آخر هفته برویم خانه‌ی بیلاقی. پدر و مادرم از هم جدا شده‌اند و من پیش مامانم زندگی می‌کنم.

اگر بگویم که او و مادرم می‌توانند با هم کنار بیایند، دروغ گفته‌ام. هیچ کدامشان نمی‌توانند بیشتر از یک دقیقه بدون جروب‌بخت با همدیگر حرف بزنند و من هم افتخار دارم سوژه‌ی محبوبشان برای جروب‌بخت باشم. گاهی احساس می‌کنم به‌عنوان تنها رشته‌ی باقی‌مانده‌ی پیوندشان، یک موجود اضافی هستم؛ یک بند دست‌وپاگیر؛ اردک زشت کوچولویی که یادآور گذشته‌ی مشترکشان است و آشکارا ترجیح می‌دهند فراموشش کنند.

بابا دویست کیلومتر آن ورتر خانه‌ای ییلاقی دارد. یک روز محرمانه و بی آنکه ناراحتی‌اش را پنهان کند، به من گفت: «تنها چیزی که چشم مادرت دنبالش نبود.» راستش آن موقع‌ها، این آلونک بیشتر به ویرانه شبیه بود تا اقامتگاهی برای تعطیلات. دو سال تمام وقتمان را گذاشتیم تا تعمیرش کنیم. تعطیلات آخر هفته برای من یادآور اردوگاه کار اجباری بود.

تا آنجا سواره کمی بیشتر از دوساعت ونیم راه است. بیشتر از اتوبان می‌رویم، همان‌طور که کروزر کنترل^۱ فعال است، بابا پاهایش را روی هم می‌اندازد، دست‌هایش را روی فرمان می‌گذارد و نگاهش به دوردست‌های روبه‌رو خیره می‌ماند.

شنبه صبح زود راه می‌افتیم. من که همان اول راه می‌خوابم. وقتی چشم باز می‌کنم که ماشین خاموش شده، رسیده‌ایم خانه‌ی ییلاقی و بابا دیگر توی ماشین نیست و وسط باغ مثل سگ جوانی هوا را به ریه‌هایش می‌کشد. دوست دارم او را این‌طوری ببینم: خوشحال، پرسه‌زنان، دست‌ها کشیده بالای سر در حال انجام حرکات‌های کششی، پیراهنش از شلوارش بیرون آمده و موهای خیس از عرقش چسبیده پشت گردنش. کمی صبر می‌کنم و تندی پیاده نمی‌شوم. در این سن آن قدر عظم می‌رسد که بدانم این لحظه‌ها مال خودِ خودش هستند.

بعد از یکی دو دور نرمش برمی‌گردد طرف من، تماشا می‌کند

۱. سیستمی است که به‌صورت خودکار سرعت خودرو را روی اندازه‌ی دلخواه راننده ثابت نگه می‌دارد و سیستم گاز از حالت دستی تبدیل به خودکار می‌شود.

و فریاد می‌زند: «یالا سباستین! بیا بیرون! صحیح و سالم رسیدیم!» این مراسم هر بار تکرار می‌شود. انگار نمی‌توانیم این دو روز را بدون انجام این تشریفات مسخره شروع کنیم.

اما این جمعه با جمعه‌های دیگر فرق می‌کند. پدرم با یک لوله‌کش قرار دارد. برای توجیه اینکه آن قدر با عجله راه افتاده‌ایم، می‌گوید: «... همه می‌دونن که لوله‌کش‌ها شنبه‌ها کار نمی‌کنن؛ پس حالا که یکی شون رو گیر آوردیم بهتره نذاریم دربره ...»

ساعت پنج بعدازظهر است. ماشین در خیابان‌ها موج می‌زند. عبور و مرور سخت است. بابا عصبانی می‌شود و با کف دست می‌کوبد روی فرمان. هی بوق می‌زند. بدوبیراه می‌گوید و آب دهانش کلافگی‌اش را روی شیشه‌ی جلوی ماشین می‌پاشد.

غر می‌زند که: «لوله‌کش گفته از هشت شب دیرتر نشه.» به‌زور سه ساعت وقت داریم. سیل ماشین‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود. انگار تمام شهر با لوله‌کش ما قرار دارند و هر کس زودتر برسد کارش زودتر انجام می‌شود. خوابم نمی‌برد، پدرم وظیفه‌ی خودش می‌داند که سروصدای داخل ماشین را تا آستانه‌ی کرشیدن بالا نگه دارد.

— هوی! احمق! اگه نمی‌توننی رانندگی کنی برو یه الاغ بخر!
و هی بدوبیراه‌ها را تغییر می‌دهد تا برسد به اوج تندی و بی‌تربیتی.

بالاخره به‌زحمت خودمان را بیرون می‌کشیم و وارد کنارگذری می‌شویم که به اتوبان ختم می‌شود. از اینجا به بعد پدرم تخته‌گاز